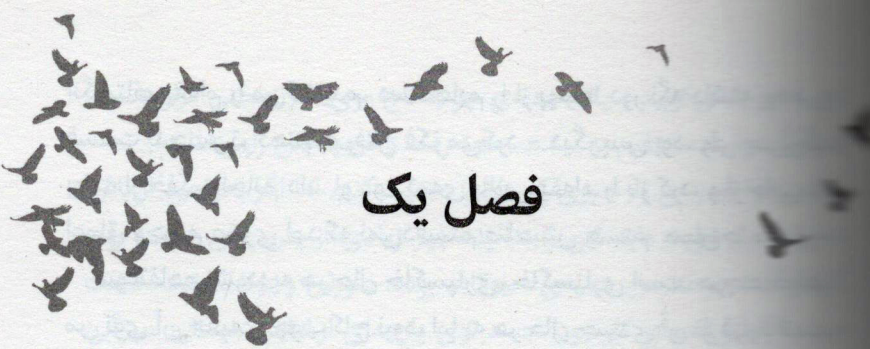




گوتربهای وحشی

القاب کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران
کتابخانه ملی و کتابخانه
موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
کتابخانه تخصصی زبان و ادبیات فارسی
کتابخانه تخصصی تاریخ و ادبیات کلاسیک
کتابخانه تخصصی فلسفه و ادبیات غرب
کتابخانه تخصصی جغرافیا و مطالعات منطقه‌ای
کتابخانه تخصصی حقوق و علوم سیاسی
کتابخانه تخصصی علوم پزشکی
کتابخانه تخصصی هنر و ادبیات معاصر
کتابخانه تخصصی مطالعات بین‌المللی و روابط بین‌الملل
کتابخانه تخصصی مطالعات منطقه‌ای و زبان‌های خارجی
کتابخانه تخصصی مطالعات منطقه‌ای و زبان‌های خارجی

ایمی تیمبرلیک
نیلوفر امن زاده



فصل یک

عاجراً این گونه شروع شد. یادم می‌آید در هفتم ژوئن ۱۸۷۱ فکرش به سیم زد. این تاریخ توی ذهنم مانده چون روز اولین خاکسپاری خواهرم بود و من می‌دانستم که این آخرین خاکسپاری‌اش نیست... به خاطر همین بود که از خانه رفتم. این نسخه‌ی کوتاه‌ ماجراست.

اما مطمئنم ترجیح می‌دهید به جای نسخه‌ی کوتاه، نسخه‌ی طولانی‌ را بشنوید. در لحظه‌ای که این فکر از سرم گذشت، بین مامان و پدر بزرگ بولت‌گیر افتاده بودم. مامان مثل یک مجسمه‌ی سیاه‌پوش شده بود و تنها فرقی با مجسمه، حرکت انگشت‌های شست و اشاره‌اش روی یک تکه پارچه‌ی سبزی بود. پدر بزرگ بولت‌آه کشید و دست‌هایش را روی کلاهی که جلوی شکمش نگه داشته بود جابه‌جا کرد. دیدن جناب کشیش در آن طرف چاله‌ی بومتری، یادم انداخت که من «خواهر مرحومه» هستم؛ یک عنوان شیک و یک برای کسی که آرام می‌ایستد، زبانش را نگه می‌دارد و خودش را عزادار نشان می‌دهد. اما من اصلاً نمی‌توانستم ثابت بمانم. به انتخاب خودم نبود که توی این موقعیت بودم و یک لباس سیاه دراز عاریه‌ای به تنم بود که تا چکمه‌هایم می‌رسید. یقه‌اش به گردنم چسبیده بود و تنگی پارچه‌ی روی کتفم نشان می‌داد که اگر بگذارم بازوهایم دو طرف پهلوها بیفتند، زیر بغل‌های لباس پاره خواهد شد. پس همین‌طور که آنجا ایستاده بودم، با یکی از

انگشتانم یقه‌ام را می‌کشیدم، دست‌هایم را از پهلوها دور نگه داشته بودم، و قسمت بدجنس‌تر ذهنم به رفتن فکر می‌کرد - دیگر بس بود. ولی پدر بزرگ بولت از خفگی نجاتم داد. او دو دکمه‌ی بالایی یقه‌ام را باز کرد، و از جایی در اعماق وجودم صبری آمد که نمی‌دانستم صاحبش هستم. همان‌جا ماندم. سوءتفاهم نشود؛ به هر حال خاکسپاری، خاکسپاری است. هر چند خواهر من توی آن جعبه‌ی چوب کاج نبود، اما به هر حال جسدی آن تو قرار داشت. در طول مدت سخنرانی جناب کشیش، و هنگامی که مردم یکی‌یکی روی چاله خاک می‌ریختند، بارها به خودم گفتم: یادت باشه، بدنی که اون پایین توی تابوته، مُرده. از این کلمه، هیچ راهی به بیرون وجود ندارد. کلمه‌ی «مُرده» آدم را می‌خشکاند و سرد می‌کند. حتی اگر خواهرت زنده و سالم باشد، این کلمه، بسیار غم‌انگیز است.

آن‌طور که من فهمیدم، باید از این خاکسپاری جان سالم به در می‌بردم، و بعد آزاد بودم که بروم.

خواهرم، آگاتا پرکهارت^۱، با کفتر بازها^۲ فرار کرده بود؛ دو مرد و یک زن. در یک درشکه‌ی بی‌سقف درب و داغان. کلانتر مک‌کیب^۳ به دنبال آن کفتر بازها رفت و آنها را تا داگ‌هالو^۴ دنبال کرد. یک هفته بعد، با جنازه برگشت.

مامان گفت من به اندازه‌ی کافی بزرگ شده‌ام تا با حقایق روبه‌رو شوم. برای همین با مامان و پدر بزرگ بولت به اصطبل مک‌کیب‌ها رفتم تا «تشخیص هویت» کنیم.

از بیرون ساختمان هم می‌توانستی بوی جنازه را حس کنی.

داخل اصطبل، غبار در تیغه‌ای از نور خورشید شناور بود، مادیان پیری

1 - Agatha Burkhardt

۲ - کلمه‌ی pigoneer کفتر باز ترجمه شده و منظور از آن، هم شکارچی کبوتر است و هم کسی که برای سرگرمی از کبوترها نگهداری می‌کند.

۳ - Mc Cabe

۴ - Dog Hollow

توی آخور پا می‌کوبید و یک جعبه‌ی چوب کاج روی میز زمختی قرار داشت. پدر بزرگ بولت مستقیم به سمت جعبه رفت و دریچه‌اش را برداشت.

منی‌خواهرم راجع به چیزی که دیدم صحبت کنم. اما اگر بخواهید از باقی ماجرا باخبر شوید، باید این را بدانید: چیز زیادی از بدن باقی نمانده بود. کلانتر گفت در معرض حمله‌ی حیوانات بوده. صورتی وجود نداشت. دست چپ یا راستی هم در کار نبود. جسد توی پارچه‌ای از لباس مهمانی سبزآبی آگاتا پیچیده شده بود. من بعد از این واقعه هنوز هم کابوس می‌بینم. (آن جسد در مرحله‌ی پیشرفته‌ای از تجزیه قرار داشت.) اما خوشحالم که نگاه کردم می‌دانم چه دیدم. همچنین می‌دانم چه ندیدم.

پدر بزرگ بولت دستش را روی دهانش گذاشت و چرخید. مامان آنجا ایستاد و خوب نگاه کرد. زمان نگاه‌کردنش به اندازه‌ی چند ماه طول کشید. بعد از کلانتر مک‌کیب خواست چاقویش را به او بدهد. وقتی کلانتر مخالفت کرد مامان چشم‌هایش را به او دوخت. آنها برای مدتی طولانی به هم خیره شدند و بعد کلانتر چاقو را از غلافش بیرون کشید.

چاقوی بزرگی بود؛ از آنهایی که یک نوک تیز رو به بالا دارند. مامان آن را گرفت، دستش را برد داخل جعبه‌ی کاج و یک تکه از چیزی را کند.

قسم را با شدت دادم تو؛ نمی‌دانستم دارد چه کار می‌کند.

بعد دستش دوباره ظاهر شد: دست راست، چاقو را گرفته بود و دست چپ مشت‌ی پارچه‌ی سبزآبی. من چین و شکن‌های صورت مامان را دیدم.

قسمی به عقب برداشت. چاقو را توی هوا تکان داد و گفت: «وقتی دنبال کفترها می‌رفتی اینو پیدا کردی؟»

می‌دانستیم که همین‌طور بوده، برای همین حرکت چاقو من را کمی ترمز داد. پدر بزرگ بولت سعی کرد چاقو را بگیرد، اما کلانتر مک‌کیب او را عقب نگه داشت.

کلانتر گفت: «من توی مسیروشون بودم.»